



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۸

تو هر چند صدری شه مجلسی
ز هستی نرستی در این محبسی

بده وام جان گر وجوهیت هست
درآ مفلسانه اگر مفلسی

غریمان برستند و تو حبس غم
گه از بی‌کسی و گه از ناکسی

در این راه بیراه اگر سابقی
چو واگردد این کاروان واپسی

لطیفان خوش چشم هستند لیک
به چشمت نیابند زیرا خسی

نه بازی که صیاد شاهان شوی
برو سوی مردار چون کرکسی

نه‌ای شاخ تر و پذیرای آب
نه درخورد باغ و رز و مغرسی

برو سوی جمعی چو در وحشتی
بیفروز شمعی چرا مغلسی

چو استارگان اندر این برج خاک
گهی کنسی و گهی خنسی

خمش کن مباف این دم از بهر برد
چه در برد ماندی تو خود اطلسی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۳۱

تا نگشتند اختران ما نهران
دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن
زانک پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش بر جوشیده‌ای

هم‌چو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد ضد را بدانند کی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای نو لباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرج شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانک پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام

هرکه خواهد که ببیند بر زمین
مردهای را می‌رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیرالمحشرین

اندرین نشات نگر صدیق را
تا به حشر افزون کنی تصدیق را